

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

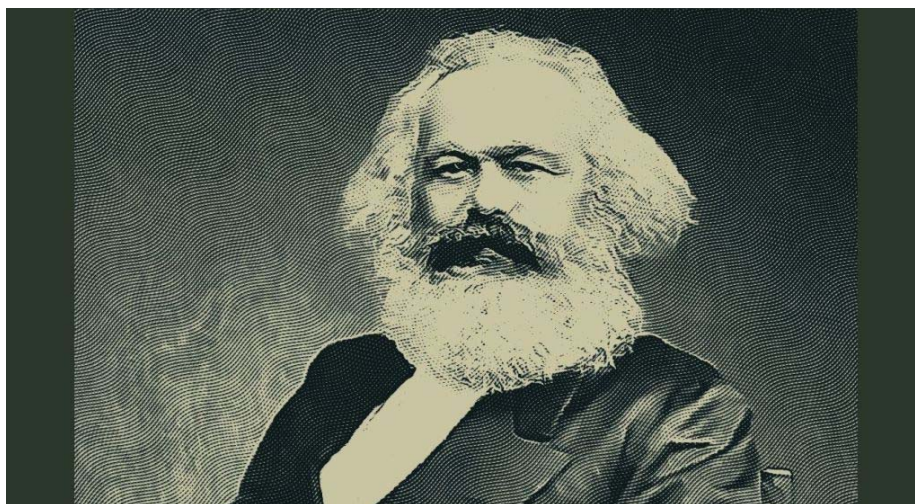
afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: سالواتوره براوو
برگردان: جنوب جهانی
فرستنده: علی مشرف
۱۵ جنوری ۲۰۲۵

در سال نو: مارکس و زمانه ما



بازخوانی آثار کارل مارکس یک «وظیفه سیاسی و اخلاقی» برای مخالفان است؛ یعنی کسانی که سرمایه داری را با تمام فجایع و فرایندهای کالائی سازی اش بسادگی نمی پذیرند. کالاها همچنان بر ما تسلط دارند و خون بشریت را می مکد و در پس آن‌ها، الیگارشیه‌های فراملی ستراتیژی تسلط خود را ادامه می دهند.

سرمایه داری همچنان در غرب و شرق خرابی به بار می آورد و کالاها بر تخیلات ما چنان مسلط شده اند که انسان‌ها نه تنها در خدمت آن‌ها هستند، بلکه مهمتر از آن، خود را به عنوان «کالاهائی در میان کالاها» می بینند.

ارزش مبادله، عادی ترین حالت روابط در جهنم زمینی زیر سایه سرمایه داری است. سرمایه داری در نتیجه یک جهان بینی است؛ چیزی که خارج از انسان نیست، بلکه مثل یک سم و زهر به بدن و ذهن نفوذ می کند. انسان تحت سلطه ستم «داخلی و خارجی»، در پایان فرایند کالائی شدن، تنها موجود ناچیزی است که با معیار پول سنجیده می شود.

بازخوانی آثار کارل مارکس راهی به سوی رهائی از خشونت عصر ماست. این کار نیازمند کلمات و مفاهیمی است که حقیقت وضعیت تاریخی را آشکار سازند. رهائی با درد و تناقض وجود انسان آغاز می شود، اما وضعیت نارضایتی

بدون داشتن مفهوم و درک کلی، تنها یک عذاب طولانی تطبیقی یا یک شورش نابارور و بیهوده است. عمل بدون وضوح مفهوم، به جای آزادی، به ناتوانی گسترده و کینه توزانه منجر می‌شود.

انسان به عنوان خالق، باید ماهیت تاریخی خود را بازیابد و این «آغاز» باید پیش از هر چیز در میان کسانی رخ دهد که تحقیر سلطه و بیگانگی را تجربه می‌کنند. این افراد موتور تاریخ هستند. ما نه تنها به دلیل موقعیت اجتماعی‌مان «آخرین» هستیم، بلکه به این دلیل که از منطق سرمایه‌داری جدا شده‌ایم، «آخرین» هستیم. این افراد «موتور تاریخ» هستند:

تاکنون انسان‌ها همیشه تصورات غلطی از خود داشتند، از این که چه هستند یا باید چه باشند. آن‌ها به اساس تصوراتشان از خدا، انسان معمولی و غیره، روابط خود را تنظیم می‌کردند. ساخته‌های ذهن آن‌ها قوی‌تر از خودشان شدند. آن‌ها به‌عنوان خالقان، در برابر مخلوقات خود سر تعظیم فرود آوردند. بیایید آن‌ها را از خیالات، ایده‌ها، دگم‌ها و موجوداتی که محصول تخیل هستند و زیر یوغ آن‌ها به زحمت می‌افزاییم، رها کنیم.

بیایید علیه سلطه این افکار شورش کنیم. به آن‌ها بیاموزیم که این خیالات را با افکاری جایگزین کنند که با ماهیت انسان مطابقت داشته باشد، یکی می‌گوید؛ با آن‌ها به صورت انتقادی برخورد کنیم، دیگری می‌گوید؛ آن‌ها را از سرتان بیرون کنید، سومی می‌گوید، و واقعیت موجود اکنون فرو خواهد ریخت.

کمونیسم، وارونگی دیالکتیکی سرمایه‌داری، برای باز انسانی‌سازی روابط انسانی و بازگرداندن ماهیت تاریخی انسان، تنها می‌تواند با «منحل کردن سرمایه‌داری در ساختار اقتصادی و ابرساخت» عمل کند. سموم سرمایه در ما و درون ما هستند، بنابراین انحلال کامل سرمایه تنها می‌تواند به معنای رادیکالیسم «اقدام کمونیستی» باشد:

برای ما، کمونیسم یک هدف ثابت یا یک حالت ایده‌آل نیست که بخواهیم آن را به واقعیت تحمیل کنیم. کمونیسم، در واقع، یک جنبش زنده و پویاست که با هدف تغییر بنیادین وضعیت موجود شکل می‌گیرد. شرایط و امکانات شکل‌گیری این جنبش از وضعیت کنونی جامعه نشأت می‌گیرد.»

مارکس و ایدئولوژی المانی

مارکس به صراحت از فلسفه ایدئولوژیک المانی فاصله می‌گیرد. او معتقد است که این فلسفه به جای پرداختن به مشکلات واقعی مردم و جامعه، بیشتر به بررسی انتقادی ایده‌ها و باورها می‌پردازد. مارکس بر این باور بود که فلسفه باید از برج عاج خود پائین بیاید و وارد زندگی واقعی مردم شود تا بتواند به آن‌ها کمک کند. به عبارت دیگر، فلسفه باید به جای یک نظریه انتزاعی، به یک ابزار عملی برای تغییر جامعه تبدیل شود.

مارکس بر ضرورت فراتر رفتن از فلسفه‌ای که صرفاً به مباحث نظری محدود می‌شود، تأکید می‌کند. با مارکس، فیلسوف عمل‌گرا جایگزین روشنفکر صندلی‌نشین می‌شود. هدف، حل یکی از تقسیم‌بندی‌های بی‌شمار سرمایه‌داری سودجویانه و مرتبط با تقسیم بین کار ذهنی و یدی است.

انسان مارکسیستی با بازسازی تقسیماتی که شکاف بین طبقه حاکم و طبقات فرودست را تثبیت کرده است، فراتر از کالائی‌سازی می‌رود. فلسفه باید جهت‌گیری‌های جزئی ایدئولوژی را بازسازی و از آن‌ها فراتر رود. با مارکس، عصر مسؤولیت اخلاقی و سیاسی فلسفه آغاز می‌شود؛ فلسفه از کرسی‌های دانشگاهی پائین می‌آید و وارد تاریخ و مبارزه طبقاتی می‌شود:

تمام نقد فلسفی المانی، از اشتراوس تا شتیرنر، به نقد باز نمائی‌های مذهبی محدود می‌شود. این نقد با دین واقعی و الهیات واقعی آغاز شد. آنچه که وجدان مذهبی، یعنی باز نمائی مذهبی بود، بعدها به اشکال مختلف تعریف شد.

بیشترت به معنای گنجاندن تمامی بازنمایی‌های متافیزیکی، سیاسی، حقوقی، اخلاقی و غیره تحت حوزه بازنمایی‌های دینی یا الهیاتی بود. کسانی که بر این باور بودند که بر دیگران تسلط دارند، اعلام می‌کردند که وجدان حقوقی، سیاسی و اخلاقی، در واقع وجدان دینی یا الهیاتی است و انسان سیاسی، حقوقی و اخلاقی، یعنی «انسان»، در نهایت مذهبی است. به این ترتیب، برتری دین پذیرفته شد. به تدریج، هر رابطه تسلط‌آمیز به عنوان رابطه دینی اعلام شد و به پرستش تبدیل شد؛ پرستش قانون، پرستش دولت و غیره. در همه جا با آموزه‌ها و ایمان به آموزه‌ها روبه رو می‌شویم. جهان هرچه بیشتر تقدیس می‌شد تا این که در نهایت، سن ماکس محترم توانست آن را به طور کلی تقدیس کرده و یک بار برای همیشه از آن خلاص شود.

مارکس معتقد است که با حرف زدن و بحث‌های نظری نمی‌توان مشکلات جهان را حل کرد. فلسفه باید از حالت تئوری خارج شده و به دنیای واقعی بپیوندد. فلسفه باید به مشکلات و تناقضات جامعه امروز بپردازد و به جای نظریه‌پردازی، به دنبال راه‌های حل عملی باشد. به عبارت دیگر، فلسفه باید به یک ابزار برای تغییر جامعه تبدیل شود. مارکس از ما می‌خواهد که از اتاق‌های مطالعه بیرون بیائیم و به میان مردم برویم و در مبارزات اجتماعی شرکت کنیم. مارکس معتقد است که هدف از فلسفه تنها تولید دانش نیست، بلکه باید به بهبود زندگی انسان‌ها کمک کند. فلسفه باید به عنوان یک ابزار برای مبارزه با بی‌عدالتی و دفاع از حقوق ستمدیدگان استفاده شود. فلسفه باید از حالت نظری خارج شده و به یک نیروی فعال در جامعه تبدیل شود. اگر فلسفه به مسائل اجتماعی بی‌تفاوت باشد و تنها به بحث‌های انتزاعی بپردازد، به یک بحث بی‌فایده تبدیل می‌شود که هیچ تأثیری بر واقعیت ندارد.

هگلی‌های جوان فکر می‌کنند که افکار و ایده‌های ما مثل زنجیرهایی هستند که ما را اسیر کرده‌اند. آن‌ها معتقدند که اگر بتوانیم این افکار را تغییر دهیم، مشکلاتمان هم حل خواهد شد. به عبارت ساده‌تر، آن‌ها فکر می‌کنند که ریشه همه مشکلات در ذهن ماست و با تغییر ذهن‌مان می‌توانیم دنیا را تغییر دهیم.

این گروه از فیلسوفان معتقدند که همه چیز در زندگی ما، از روابطمان تا مشکلاتمان، به خاطر نوع تفکر ماست. آن‌ها به مردم می‌گویند که باید طرز فکر خود را عوض کنند و به جای این که به فکر منافع شخصی خود باشند، به فکر جامعه و انسانیت باشند. آن‌ها فکر می‌کنند که با تغییر طرز فکر می‌توانیم مشکلات اجتماعی را حل کنیم. با وجود جملاتی که به گفته آن‌ها «جهان را می‌لرزاند»، ایدئولوگ‌های جوان هگلی محافظه‌کارترین افراد هستند. جوانترین‌های آن‌ها عبارت مناسبی برای فعالیت خود پیدا کرده‌اند و ادعا می‌کنند که تنها با «جملات» مبارزه می‌کنند. آن‌ها فقط فراموش می‌کنند که خودشان در مقابل این جملات چیزی جز جملات دیگر قرار نمی‌دهند و وقتی تنها با جملات این جهان مبارزه می‌کنند، با جهان موجود به معنای واقعی مبارزه نمی‌کنند.

تنها نتایجی که این نقد فلسفی می‌توانست به آن برسد، برخی توضیحات اضافی و جزئی در زمینه تاریخ دین، به ویژه مسیحیت بود؛ همه ادعاهای دیگر آن‌ها صرفاً شکل‌های دیگری از زیباتر کردن این ادعا است که با آن توضیحات ناچیز، کشفیات مهم با اهمیت جهانی انجام داده‌اند. به ذهن هیچ یک از این فیلسوفان خطور نکرد که به دنبال ارتباط بین فلسفه المانی و واقعیت المانی، ارتباط بین نقد آن‌ها و محیط مادی خود باشند.

ماتریالیسم تاریخی

مارکس معتقد بود که باید به جای تمرکز بر ایده‌ها و مفاهیم انتزاعی، به زندگی واقعی مردم و شرایط مادی آن‌ها توجه کنیم. او می‌گفت که افکار و باورهای ما محصول شرایطی هستند که در آن زندگی می‌کنیم. مثلاً، افرادی که در شرایط

سختی کار می‌کنند، افکار و باور هائی متناسب با آن شرایط پیدا می‌کنند. این افراد اغلب احساس می‌کنند که در جایگاه خود محبوس شده‌اند و نمی‌توانند از آن خارج شوند.

به عبارت دیگر، مارکس می‌گفت که ما به آنچه که انجام می‌دهیم تبدیل می‌شویم. اگر کسی مجبور باشد کار طاقت‌فرسائی انجام دهد، این کار بر روی طرز فکر و دیدگاه او تأثیر می‌گذارد. او ممکن است احساس کند که ارزش چندانی ندارد و تنها یک ابزار برای تولید است.

مارکس همچنین معتقد بود که برای تغییر شرایط جامعه، باید به ریشه‌های مشکلات، یعنی شرایط اقتصادی و اجتماعی، توجه کنیم. او می‌گفت که رهائی از این شرایط تنها با تلاش جمعی و آگاهی از موقعیت خود در جامعه ممکن است. به جای این که فقط به ایده‌ها و مفاهیم انتزاعی فکر کنیم، باید به زندگی واقعی مردم و شرایطی که در آن زندگی می‌کنند توجه کنیم. با درک این شرایط است که می‌توانیم به دنبال راه‌هایی برای بهبود زندگی همه باشیم.

کمونیسم قصد دارد انسانیت را دوباره به سوژه‌واری سیاسی متصل کند. آگاهی ممکن است سرکوب و بیگانه شود، اما اگر شرایط تاریخی برای این گذار مستعد باشد و روابط سیاسی بین ستم‌دیدگان برقرار شود، از آن می‌تواند «نوآوری و دیدگاه جدیدی از جهان» متولد شود. بنابراین، وظیفه و مسؤولیت فلسفه بسیار عظیم است:

خلاف آنچه در فلسفه المانی رخ می‌دهد که از آسمان به زمین فرود می‌آید، ما از زمین به آسمان صعود می‌کنیم. یعنی ما از آنچه انسان‌ها می‌گویند، تصور می‌کنند، نمایش می‌دهند یا آنچه می‌گویند، می‌اندیشند، تصور می‌کنند، نمایش می‌دهند شروع نمی‌کنیم تا از اینجا به انسان‌های زنده برسیم؛ بلکه از انسان‌هایی که واقعاً کار می‌کنند و از فرآیند واقعی زندگی آن‌ها شروع می‌کنیم و توسعه تفکرات ایدئولوژیک و پژوهش‌های این فرآیند حیاتی را نیز توضیح می‌دهیم. حتی تصاویر مبهمی که در ذهن انسان شکل می‌گیرد، ارتقای ضروری فرآیند مادی زندگی او هستند که از نظر تجربی قابل تأیید و به پیش‌فرض‌های مادی گره خورده‌اند. در نتیجه، اخلاق، دین، متافزیک و هر شکل ایدئولوژیک دیگر و اشکال آگاهی که به آن‌ها مربوط می‌شود، دیگر ظاهر خودمختاری را حفظ نمی‌کنند.

آن‌ها به خودی خود تاریخی ندارند، توسعه‌ای ندارند، بلکه این انسان‌ها هستند که تولید مادی و روابط مادی خود را توسعه می‌دهند و همراه با این واقعیت خود، تفکر خود و محصولات تفکر خود را نیز تغییر می‌دهند. این آگاهی نیست که زندگی را تعیین می‌کند، بلکه زندگی است که آگاهی را تعیین می‌کند. در اولین شیوه قضاوت، ما از آگاهی به‌عنوان فردی زنده شروع می‌کنیم، در شیوه دوم که مربوط به زندگی واقعی است، ما از افراد زنده واقعی شروع می‌کنیم و آگاهی را تنها به‌عنوان آگاهی آن‌ها در نظر می‌گیریم.

ماتریالیسم تاریخی، که عناصر اساسی آن در نخستین آثار مارکس شکل گرفته است، شرطی است که به ما اجازه می‌دهد از حرافان بدبین فرار کنیم. با مادی‌گرایی تاریخی، ما به زندگی واقعی و ملموس باز می‌گردیم. ما نباید از ایده‌ها شروع کنیم، بلکه باید از تحلیل عینی شرایط مادی که انسان واقعی در آن زندگی می‌کند، می‌اندیشد، امیدوار است و رنج می‌برد، شروع کنیم:

فرض‌هایی که از آن‌ها شروع می‌کنیم، دلخواه نیستند، آن‌ها دگم نیستند: آن‌ها فرض‌های واقعی هستند که ما تنها می‌توانیم در تصور خود آن‌ها را انتزاع کنیم. آن‌ها افراد واقعی هستند، عمل آن‌ها و شرایط مادی زندگی آن‌ها، هم آن‌هایی که از قبل وجود داشته و هم آن‌هایی که توسط عمل خودشان تولید شده است. بنابراین، این پیش‌فرض‌ها را می‌توان به صورت کاملاً تجربی بررسی کرد. اولین فرضیه تمام تاریخ بشر، به‌طور طبیعی، وجود انسان‌های زنده است.

بنابراین، اولین نکته قابل توجه، سازماندهی فیزیکی این افراد و رابطه حاصل از آن با بقیه طبیعت است. البته، در اینجا

نمی‌توانیم به بررسی ساختار فیزیکی خود انسان یا شرایط طبیعی که انسان با آن مواجه است، مانند شرایط زمین‌شناسی، هیدروگرافی، آب و هوایی و غیره بپردازیم. هر تاریخ‌نگاری باید از این پایه‌های طبیعی و تغییراتی که در طول تاریخ توسط عمل انسان‌ها متحمل شده‌اند، شروع کند.

شما می‌توانید انسان‌ها را از حیوانات با آگاهی، دین یا هر چیز دیگری که می‌خواهید متمایز کنید؛ اما آن‌ها زمانی شروع به تمایز از حیوانات کردند که شروع به تولید ابزار و وسایل معیشت خود کردند، پیشرفتی که به سازماندهی فیزیکی آن‌ها مشروط است. با تولید ابزار و وسایل معیشت خود، انسان‌ها به‌طور غیرمستقیم زندگی مادی خود را نیز تولید می‌کنند.

شیوه‌ای که انسان‌ها وسایل معیشت خود را تولید می‌کنند، در وهله اول به ماهیت وسایل معیشتی که پیدا می‌کنند و باید آن را بازتولید کنند بستگی دارد. این شیوه تولید نباید تنها از آن جهت که بازتولید وجود فیزیکی افراد است، قضاوت شود؛ در واقع، این شیوه‌ای خاص از فعالیت این افراد، شیوه‌ای خاص از بیان زندگی آن‌ها، شیوه‌ای خاص از زندگی است. انسان‌ها از طریق آنچه تولید می‌کنند، خودشان را تعریف می‌کنند. به عبارت دیگر، ما از طریق کار و تولید، هویت خود را شکل می‌دهیم و به دیگران نشان می‌دهیم که چه کسانی هستیم.

اینجا سخت‌ترین کار و مبارزه‌ای است که هر فیلسوف در دوره جدید تاریخی باید انجام دهد: او باید نشان دهد که ایده‌های هر دوره، ایدئولوژی‌های تسلط و شیوه‌های نظارت داخلی و خارجی طبقات حاکم هستند. بدون این رهائی، هیچ عملی ممکن نیست. آگاهی طبقاتی فرایندی است که از طریق آن فرد از باتلاق‌های هژمونی فرهنگی طبقه حاکم رها می‌شود:

طبقه‌ای که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد، در عین حال وسایل تولید فکری را نیز در اختیار دارد، به طوری که به طور کلی، ایده‌های کسانی که فاقد وسایل تولید فکری هستند، تحت سلطه آن قرار دارند. ایده‌های مسلط چیزی جز بیان ایده‌ال روابط مادی مسلط نیستند، آن‌ها روابط مادی مسلط هستند که به‌عنوان ایده‌ها در نظر گرفته می‌شوند. بنابراین، آن‌ها بیان روابطی هستند که یک طبقه را به طبقه حاکم تبدیل می‌کند و بنابراین، ایده‌های طبقه خود هستند. افرادی که طبقه حاکم را تشکیل می‌دهند، نیز دارای آگاهی هستند و بنابراین می‌اندیشند؛ تا جایی که به‌عنوان یک طبقه تسلط دارند و کل گستره یک دوره تاریخی را تعیین می‌کنند، بدیهی است که آن‌ها در تمام گستره آن تسلط دارند و بنابراین، از جمله چیزهای دیگر، به‌عنوان متفکرانی که تولید و توزیع ایده‌های زمان خود را تنظیم می‌کنند نیز تسلط دارند؛ بنابراین بدیهی است که ایده‌های آن‌ها، ایده‌های مسلط آن دوره است.

افشاگری

ماتریالیسم تاریخی، طبقه کارگر را در واقعیت تراژیکش آشکار می‌کند: پرولتاریا طبقه‌ای است که تجربه کامل استثمار را می‌چشد. تاریخ در پرولتاریا در وحشیانه‌ترین و غیرانسانی‌ترین شکل خود آشکار می‌شود. پرولتر در ذات خود نفی شده است، او پیوسته در جسم و روح استثمار می‌شود، تنها زنجیرهایی را می‌شناسد که او را احاطه کرده و خرد می‌کنند. بردگان فردی می‌توانستند از روستاها فرار کنند و برای پیشرفت اجتماعی مبارزه کنند؛ به آن‌ها فرصتی تاریخی و توهمی از آزادی داده می‌شد.

به پرولتار تنها استثمار کامل پیشنهاد می‌شود؛ زنجیرها او را خفه می‌کنند؛ او باید زندگی خود را در کارخانه‌ای از دست بدهد که او را تا تبدیل شدن به ابزاری گنگ و بی‌امید، تغییر شکل می‌دهد. طبقه کارگر در کارخانه کار می‌کند، آگاهی فردی می‌تواند به آگاهی طبقاتی جهانی ارتقاء یابد و خودکارگی‌های تاریخ را بشکند. کارخانه آگاهی طبقاتی را

شکل می‌دهد، زیرا کار جمعی در یک محیط واحد «چیز جدیدی» را ایجاد می‌کند. بنابراین، طبقه کارگر که شرایط شدید استثمار را تجربه می‌کند و در عین وظیفه سرنگونی هژمونی را بر عهده دارد:

برده‌هایی که از اسارت می‌گریختند، تصور می‌کردند که بردگی بخشی از سرنوشت شخصی‌شان است و تغییر دادن آن کار دشواری است. اما این فرار، شبیه به تلاش هر گروه یا طبقه‌ای است که می‌خواهد از زیر بار ظلم و ستم بیرون بیاید. با این حال، فرار بردگان به این معنا نبود که آن‌ها به طور کلی از سیستم برده‌داری رها شدند. آن‌ها اغلب به جامعه‌ای دیگر می‌رفتند که ساختار مشابهی داشت و آن‌ها مجبور بودند در آن جامعه جدید هم به نوعی کار کنند. به عبارت دیگر، بردگان فراری، گرچه از یک نوع بردگی رها می‌شدند، اما وارد نوع دیگری از وابستگی می‌شدند. آن‌ها ممکن بود به جای این که برده یک فرد باشند، به کارگر مزرعه‌ای تبدیل شوند که به زمین‌دار وابسته است. در این حالت، آن‌ها همچنان در یک سیستم اجتماعی سلسله‌مراتبی قرار داشتند و به جای این که به دنبال دگرگونی اساسی در جامعه باشند، صرفاً جایگاه خود را در آن تغییر می‌دادند.

کارگران (پرولتاریا) در شرایطی زندگی می‌کنند که کاملاً از کنترل آن‌ها خارج است. شرایط کار، نوع کار، و حتی کل ساختار جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند، به گونه‌ای طراحی شده که به نفع گروه کوچکی از افراد قدرتمند باشد. کارگران مجبورند در این سیستم کار کنند و نمی‌توانند آن را تغییر دهند. این شرایط، تضاد بزرگی بین خواسته‌ها و آرزوهای شخصی کارگران و واقعیت زندگی روزمره‌شان ایجاد می‌کند.

کارگران از همان جوانی وارد این سیستم می‌شوند و فرصتی برای تغییر موقعیت خود ندارند. آن‌ها احساس می‌کنند که در تله‌ای گرفتار شده‌اند و نمی‌توانند از آن فرار کنند. این وضعیت باعث می‌شود که کارگران به طور کامل از زندگی خود بیگانه شوند و احساس کنند که تنها یک ابزار برای تولید هستند.

در حالی که بردگان فراری تنها می‌خواستند شرایط موجود زندگی خود را آزادانه توسعه دهند و تأیید کنند و بنابراین در نهایت تنها به کار آزاد دست یافتند، پرولتاریا به عکس، برای تأیید شخصی خود، باید شرایط وجودی خود را که تاکنون بوده است، که در عین حال شرط وجودی کل جامعه تاکنون بوده است، یعنی کار را، منحل کند. بنابراین، آن‌ها همچنین در تضاد مستقیم با شکلی هستند که افراد جامعه تاکنون به خود یک بیان جمعی داده‌اند، یعنی دولت، و باید آن را برای ابراز وجود شخصیت خود سرنگون کنند.

ایدئولوژی آلمانی اثری گذار بین مارکس جوان و مارکس بالغ است، در آن هسته‌های برنامه‌ریزی شده کار روح مارکسیستی تا زمانی که وجود داشته باشد، یافت می‌شود. امید یک آرزوی پوچ نیست، و نه انتظاری برای حل تناقضات وحشیانه زمان تاریخی ما، بلکه فکری است که به عمل شکل می‌دهد و «عملی که فکر را بارور می‌کند». امید به تغییر، در دل کسانی وجود دارد که به شرایط زندگی خود و جامعه آگاه هستند. این افراد با استفاده از تفکر و همبستگی با دیگران، می‌توانند وضعیت موجود را تحلیل کنند و برای تغییر آن تلاش کنند.

برای فهمیدن تاریخ و تغییر آن، باید از ابزارهای فکری مناسبی استفاده کنیم. مارکسیسم یکی از این ابزارهاست. مارکسیسم به ما کمک می‌کند تا بفهمیم چرا شرایط زندگی برای برخی از مردم سخت‌تر است و چگونه می‌توانیم این شرایط را تغییر دهیم.

به عبارت دیگر، مارکسیسم به ستم‌دیدگان کمک می‌کند تا از زیر بار ظلم و ستم بیرون بیایند و به زندگی بهتری دست پیدا کنند. این نظریه نشان می‌دهد که ریشه بسیاری از مشکلات در ساختارهای اجتماعی و اقتصادی است و برای ایجاد تغییر، باید به این ساختارها به نبرد پرداخت.

خوشبینی اراده از تحلیل داده‌های تاریخی و اتفاقات پیش‌آمده شکل می‌گیرد که با وجود «واقعیت وحشتناک» شان، بخشی از یک فرآیند تاریخی هستند که در آن پتانسیل در کنار زنجیرهایی که زبردستان را به خود می‌بندند، وجود دارد. مارکس همچنان زنده است و آنتونیو گرامشی این را به ما یادآوری می‌کند. مطالبه مقولات تفسیرگری که به ما اجازه می‌دهد از جبرگرایی رها شویم، اولین و اصلی‌ترین حرکت برای بازگرداندن بعد عمل و امید به تاریخ است. امروزه ستم‌دیدگان نه تنها کارگران و مهاجران، بلکه طبقه متوسطی هستند که به سوی بی‌ثباتی سقوط می‌کنند. پیام مارکس خطاب به همه ستم‌دیدگان است. اراده سیاسی بر شرایط تاریخی نامطلوب غلبه می‌کند:

مارکس معتقد است که ما نباید فکر کنیم که آینده‌مان از قبل تعیین شده است و هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. او به ما می‌گوید که با تلاش و همبستگی می‌توانیم شرایط زندگی خود را بهبود بخشیم. امروزه، نه تنها کارگران و مهاجران، بلکه بسیاری از افراد دیگر هم با مشکلات اقتصادی و اجتماعی روبه‌رو هستند. اما مارکس به همه این افراد می‌گوید که نباید ناامید شوند و باید برای ایجاد تغییرات مثبت تلاش کنند. هر فروپاشی با بی‌نظمی فکری و اخلاقی همراه است. ما باید افرادی هوشیار و صبور ایجاد کنیم که در برابر وحشتناک‌ترین وحشت‌ها ناامید نشوند و در برابر هر [پیروزی] احمقانه‌ای هیجان‌زده نشوند. بدبینی عقل، خوش‌بینی اراده.

۱۴ جنوری ۲۰۲۵